

# مجموعه‌ی شعر

تماشای جمال

علی اکبر رشاد

فصل اول:  
غزلواره‌ها

## خلوت

کاش در خلوتم امشب تو فقط بودی و من،  
آگه از این دل پر تب، تو فقط بودی و من.

کاش حتی دو ملک را، ز برم می بردی،  
در حرمخانه ام امشب تو فقط بودی و من.  
من هم از سینه، دل هرزه برون می کردم،  
این دل صد دله، یا رب! تو فقط بودی و من.

کاش هنگام دعا، لب ز میان بر می خاست،  
بی میانجیگری لب، تو فقط بودی و من.

واژه در مطلب دل واسطه‌ی خوبی نیست،  
کاش بی واژه و مطلب، تو فقط بودی و من.

واژه نامحرم و دل هرزه و لب بیگانه است،  
کاش بی واسطه هر شب تو فقط بودی و من.

روزها کاش نبودند و همه دم شب بود،  
شب بی اختر و کوکب، تو فقط بودی و من.

تهران،

زمستان یکهزار و سیصد و شصت و هفت  
(رمضان یک هزار و چهار صد و نه)

## تماشای جمال

نیست در صنع خدا شاکله‌ای خوش‌تر از این،  
خط و خالی سمن و سنبله‌ای خوش‌تر از این.

دل ما تاول زخمی است که در سینه‌ی ماست،  
نیست بر پای طلب آبله‌ای خوش‌تر از این.

یار از من به من دلشده نزدیک‌تر است،  
نبود بین دو کس فاصله‌ای خوش‌تر از این.

«بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم»\*  
کس نبسته است به پا سلسله‌ای خوش‌تر از این.

دل پر خون و دو چشم تر و من همسفریم،  
ره ندیده است به خود قافله‌ای خوش‌تر از این.

کار ما گشته شب و روز تماشای جمال،

نیست در کون و مکان مشغله‌ای خوش‌تر از این.

حین قتل از تپش چاررگ ما رنجید!

که شنیده‌است ز قاتل گله‌ای خوش‌تر از این.

بوسه‌ام داد، چو یار این غزل نغز شنید،  
کس نداده است به شاعر صله‌ای خوش‌تر از این.

مسیر مشهد - تهران،  
زمستان یکهزار و سیصد و هفتاد و سه

## غوغای ناز

جلوه ناز و عشوه ناز و سر و قد غوغای ناز،  
چیستی می دانی آیا؟ ناز بر بالای ناز.

خال لب چون سبزه ناز و و همچو مژگان، غمزه ناز،  
ناز فرما! کاین همه دارد خدا را جای ناز.

ناز و دلکش می خرامی، نغز و سرکش می روی،  
آهوئی؟ کبکی؟ کدامی؟ فتنه‌ی صحرای ناز!

سر و قامت غرق ناز و چشم میگون مست ناز،  
وای از آن رعنای ناز و داد از این شهلائی ناز!

می‌کُشی ما را، ز ما هم می ستانی خونبها!  
حبذا انصاف ناز و آفرین فتوای ناز!

در نهاد جان ما شور نیاز انگیخته  
آنکه موزون کرده بر بالای تو شولای ناز.

در ازل چون دُرد نوشیدیم از جام الست  
تا ابد هم دُرد می‌نوشیم از صهبای ناز.

تهران،

پاییز یکهزار و سیصد و هفتاد و سه.

## شکیبایی و مشتاقی

الا یا ایهاالساقی! بنوشان باده‌ی باقی،  
بنوشان باده‌ی باقی الا یا ایهاالساقی!

به جامی جان ما بستان، که تنگ است این غریبستان،  
شکن دیوار تنگستان و بشکاف آبگون طاقی.

شکیبایی ندانم من، که شوقم خسته جان و تن،  
قرین کی می‌توان کردن شکیبایی و مشتاقی!

به می درمان کن این سودا، ز کیش و کس مکن پروا  
که دین و دل ربود از ما، نگار سیمگون ساقی.

اسیرم من در این زندان، اسیر تن، اسیر جان،  
رهایم کن از این و آن، گشا در پیشم آفاقی.

خوشا مستان، خوشا رندان، خماران خُم جانان،  
رها از تن، جدا از جان، صمد را طرفه مصداقی.  
«رشاد» از خویش مهجوری که پنداری از او دوری  
و گر نه تابه مستوری ندارد یار اشراقی.

مشهد - تهران

بهار یکهزار و سیصد و هفتاد و پنج

## جام ازلی<sup>۱</sup>

مرا خون از ازل در جام کردند،  
نصیبیم از السبت آلام کردند.

زن و ابلیس و گندم با تبانی  
به صبح خلقتم بدنام کردند.

دوروزی گرام بردند، عمیری  
مرا رسوای خاص و عام کردند.

ملائک را خبر کی بود ز «اسما»  
یکی دو چشمه از من وام کردند.

مرا یک جرعه نوشاندند آنکه  
همه دُردی کشانم رام کردند.

هزاران نرگس مست آفریدند  
دریغ از من یکی دو جام کردند!

---

۱. دست کم، ده سال پیش، غزل عرفانی و ژرف عراقی را خواندمه‌ام: «نخستین باده کاندرا جام کردند/ ز چشم مست ساقی وام کردند» و اکنون (۶۳/۱۰/۲۸)، زیر تابش آیات الهی در باب منزلت و ماهیت انسان - آن بذر کشته، از خاک ذهنم رُسته است.



ملامت از چه این مسکین نمایند  
چو خود از طره‌ها صد دام کردند؟

اگر آزرده دل ز افشای رازند  
چرا منصور را الهام کردند؟

رشاد، ارشاد کن یا رب! که خوبان  
به جادو دورش از اسلام کردند.

تهران،

زمستان یکهزار و سیصد و شصت و سه.

## کیفر آزادگی<sup>۱</sup>

هر گه به عشوه غمزه کند سوی مانگار،  
تیر مژه به چله‌ی ابرو کند سوار،

با زلف سلسله‌وارش چه میکند  
گیرم حکیم رد تسلسل کند هزار؟

با من اگر چه دور و گشته‌ای چو گل،  
در وصف تو، هزارزبانم چنان هزار.

من آستان دیده، به مژگان تر، کنم،  
جارو و آب، شاید از آن افتد گذار.

پنداشتم که آمده‌ای تو به دام من،  
غافل از آن که تو دل من کرده‌ای شکار.

آری رشادا! کیفر آزادگی بود

گرمسار

پاییز یکهزار و سیصد و پنجاه و سه

---

۱. این قطعه مانند غزل طعنه، نمونه‌ی نخستین تجربه‌های من در قالب غزل است

## خون شیشه

روزی که دل به تو بستم  
از هر چه جز تو گسستم،

زلف تو کرد به بندم،  
چشم تو برد ز دستم.  
زان رو اسیر توأم من،  
زین رو خمار تو هستم.

کیش که من نگذارم :  
عمری است غمزه پرستم .

جز خون شیشه ننوشتم،  
جز روی خوش نپرستم .

من رهن عهد نخستین  
از صبحگاه السستم،

زان عهد عود نکردم،  
وان عهد را نگسستم .

هستم ز «یاد» تو

وز شوق «وصل» تو مستم .

با من کرشمه بفرما  
مشتاق ناز تو هستم.

از لطف توست برسد، ار  
چون باده دست به دستم.

تهران،

زمستان یکهزار و سیصد و هفتاد و سه.

## پیشکش به میراث‌دار عرفان شیعی حضرت استاد علامه حسن زاده آملی

### طره‌ی عشق

پیچ گیسوی تورأس الفِتنَ است،  
کفر هندوی تو و امراهن است.

بیت ابروی تو در دفتر حسن  
شاه بیتِ غزلِ ذوالمین است.

مطلع شعر قدمت را نازم!  
گر چه هندوست ولی تُرک فن است.

دوش عرشی نفسی می فرمود:  
«طره‌ی عشق شکن در شکن است»<sup>۱</sup>

دل این بیدل واله، عمری است  
که اسیر خم آن پر شکن است.

---

۱. شبی خوش بود و معاشران، گره از زلف یار باز کرده بودند و شیخ عارف ما، حضرت علامه حسن زاده دام ظلله العرشی - در خماری انجمن، رازهای بیشماری افشا داشت و از رموز بسیاری پرده برداشت. این غزل، دُرد باده‌ی دوشین است، مصرع را نیز از معظم له وام کرده‌ام. بعدها، استاد به من فرمودند: «غزل طره‌ی عشق را، من از بر کرده‌ام»

شیخ ما راز حیات افشا کرد  
ددوش، تا دید خمار انجمن است.

تو که هر لحظه دو صد جلوه کنی  
از چه پس پاسخ دیدار «لن» است؟!

خود صلیب قلم از عهد صغر  
چون رشاد آخته بردوش من است.

تهران،

زمستان یکهزار و سیصدوشصت و سه .

## سلوک

دلدار من چون جلوه آغازد  
با صد ادا و عشوه آغازد .

سر دادن، اول شرط مهر اوست  
او جذبه راه، با رشوه آغازد

هرگز به جایی، ره نخواهد برد  
سالک، ره ار بی‌قُدوه آغازد

دار اولین سکوی معراج است  
طیّران، زیرچین، صعوه<sup>۱</sup> آغازد

رمزیست، کاندز هفت شوط<sup>۲</sup> سعی

---

۱. صعوه: مرغی است خُرد که سینه ای سرخ دارد، هر پرنده‌ی کوچک.

۲. شَواط: بر وزن قَوْل، طواف کردن، دویدن، طی مسافت میان کوه صفا و مروه در سعی-که از مناسک حج و عمره به شمار می رود-، هر سعی، هفت شوط است و باید از کوه صفا آغاز گردد و به کوه مروه ختم شود.

حاج از «صفا»، نی «مروه» آغازد

اول قدم باید کشد «خود» را

بائفس، هرکو غزوه آغازد

از چشمه‌ی چشمم، شب خلوت

خون جوشد، ار دل شکوه آغازد

اعضا شود سوسن وش از شوقش

روز جزا تا جلوه<sup>۱</sup> آغازد

غوغا شود برپا، رشادا! آن دم

کز لطف، یارم شیوه آغازد

تهران،

زمستان یکهزار و سیصدوشصت و هفت.

---

۱. آلیوم نختیم علی أفواهیهم وَ تَكَلِّمُنَا أیدیهم وَ تَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ. = امروز مهر می نهیم بر دهانهای ایشان، و سخن گوید با دستهای ایشان و گواهی دهد پاهای ایشان به آنچه انجام داده اند.



## طعنه

طعنه بر پیر مغان می زخم از دولت دوست  
زان که هم هستی وهم مستی و میخانه از اوست.

نکته‌ها هست از این مرحله تا منزل یار  
سخت خم در خم وباریک، ره عشق چو موست .

نه به یک خرقة در این کعبه توان محرم شد  
که زیک نقطه خطا، محرم ما مجرم اوست .

این همه لاله که در دامن دشت و دمن است  
قطره‌هایی است ز خون شهدا ره دوست .

ای خوش آن کس که سجودش به غل کُنده بود  
برسردار، اذان، غسل وی از خون گلوست !

شعله بر جان فکند، شور به دل شعر رشاد،  
عجب از آب روانی که چنین آتشخوست !

قم،

پاییز یک‌هزار و سیصد و پنجاه و چهار.

## بار یار

شود آیا که دهد راه مرا  
یار در خلوت خود مرا؟

همگان طالب بار عامند  
بار خاصی دهد آن شاه مرا؟

شود آیا کرم، یار زند  
بر فلک خیمه و خرگاه مرا؟

چون ستاره، همه شب سرگردان  
کند از مهر خود آن ماه مرا

همچو عیوق شبانگه تا صبح  
سوزد از محنت جانکه مرا

باز هر صبحدم آن شاهد شوخ  
وارهانند زغم آن گاه مرا

شود آیا که کند هستی محض،

از وجود و عدم آگاه مرا؟

صرف از شوب عدم گرداند  
محو در خود کند الله مرا.

لطف او گل کند ار، چون یوسف  
تا فلک می برد از چاه مرا

تهران

پانزدهم دی هزار و سیصد و شصت و هفت

## شب

باز اشک آمد سراغ عاشقان  
باز هم شد تازه داغ عاشقان،

باز نی نالید و شب آغاز شد،  
گشت روشن چلچراغ عاشقان،

باز شب شد، خلوت دلجوی یار  
شب، بهشت عشق، راغ عاشقان.

باز سر زد ماه، مهر عارفان  
باز روشن شد چراغ عاشقان.

گاه دیدار است و بار خاص یار  
یار می گیرد سراغ عاشقان،

وقت هشیاری است، بر خیز و در آی  
خود تو در بزم فراغ عاشقان.

سیر در آفاق و انفس کن! که هست  
عارض معشوق باغ عاشقان.

ليلة القدر است هر شب، هر شب ار  
باشدت عقل و دماغ عاشقان،

نازل از بالا «بلاغ» ارشد، ز خاک  
شب شود صاعد بلاغ عاشقان!

کهکشانشان گردد ره دل داده ایست  
بین چشان پایاست داغ عاشقان!

دامن از خونابه رنگین کن رشاد!  
خون دل باشد آیات عاشقان.

تهران،

زمستان یکهزار و سیصد و شصت و هفت

---

۱. بلاغ نام دیگر قرآن، مضمون بیت راه و امدار عارف سترک شیعی، حضرت شاه آبادی<sup>(ره)</sup> هشتم  
که، به نقل حضرت امام<sup>(ره)</sup> فرموده است: قرآن، کتاب نازل است و دعا متاب ساعد.

## ترانه‌ی «فُزْتُ»

تاسـحـر شـکـافـت فریـاد علی  
دلخون شد و بر نتافت فریاد علی .

خود گر زطرب، ترانه‌ی «فُزْتُ» سرود  
ازغم دل شکافت فریاد علی .

با چاه همواره راز دل می فرمود،  
ازخاک صبور تر نیافت فریاد علی .

عالم زسکوت سوگ احمد (ص) شب شد  
شدشام شفق چو تافت فریاد علی .

فرقش چو شکافت تیغ، از روزن زخم  
تا عرش - چو خون - شتافت فریاد علی .

صد بغض هزار ساله گویی ترکید  
از زخم، چو راه یافت فریاد علی

تهران،

۱۶/۲/۶۷ = ۱۹، رمضان ۱۴۰۸

## سماع

سماع ما به نوای نقاره خانه‌ی توست  
نشاط قدس نشینان هم از ترانه‌ی توست

نصیب ما شده یک خم ز چارده خم می  
سپهر نشئه ز یک جرعه‌ی شبانه‌ی توست

تو شاهبازی و خاک سیه سزای تو نیست  
«رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست

مدار، گنج ولایت دریغ از دل من،  
که این خرابه سرا، هر چه هست خانه‌ی توست .

مران مرا، که از این بار گه نخواهم رفت،

ز آستانه مرانم دعا روا نشده  
که این نه در خور خوان تو و خزانه‌ی توست

رشاد! گر چه غزل حافظانه می‌گویی  
ولیک خواجه خود افسون حافظانه‌ی توست

مشهد مقدس،

بهار یکهزار و سیصد و هفتاد و سه

## شرح اشارات

حق طاق نصرت زد ز قوسین دو ابروت  
تا از افق سرزرد هلالین دو ابروت .

درهر نگاهی صد اشارت خفته داری .  
شرح اشارات است جلدین دو ابروت .

اسرار لاهوت از جبینت آشکار است؛  
راز همه گیتی نهان بین دو ابرو .

گل، صبحدم غرق عرق اشک شب توست،  
قامت خمیده بیدرا دیندو ابروت .

درجو باران خورده‌ی باغ نگاهت  
قوس قزح کرده است قوسین دو ابروت .

باز آی اینک، تاشود مورون کژی‌ها  
ازسرو کج بالای سیفین دو ابروت .

تهران،

بهار یکهزار و سیصد و هفتاد



## عهد ولایت<sup>۱</sup>

خون میتراود از شیشه‌ی ما،  
مستی فزاید اندیشه‌ی ما.

برگ و بر مادر آسمان است  
در خاک باشدگر ریشه‌ی ما.

خون‌رنگ گردد در دل خیالش،  
«گلگون شود می در شیشه‌ی ما»

نخل ولایت سرسبز! کز اوست  
شور و طراوت در بیشه‌ی ما.

ما و «امین» و عهد ولایت،  
سر باختن باشد پیشه‌ی ما.

فرهاد رفت و شد نوبت ما،  
خارا شکافد اندیشه‌ی ما.

---

۱. «عهد ولایت» اقتضای غزلی است از رهبر فرهنگد انقلاب «دام‌زله» مصرع «گلگون شود می در شیشه‌ی ما» را از معظم له وام کرده‌ام.

شد تیشه‌ی ما اندیشه‌ی ما،

.

اندیشه‌ی ما شد تیشه‌ی ما .

تهران،

زمستان یکهزار و سیصد و هفتاد و پنج .

برای مفسر کتاب و معلم حکمت:  
حضرت علامه طباطبائی - سلام الله علیه .

قبسات<sup>۱</sup>

جاری کوثر تو هوش و دلم از صدرا برد .  
قبسات نفست اُبّهت سینا برد .

خامه‌ی ناب تو «اسقاط اضافات»<sup>۲</sup> نمود،  
ذهن ذکاء تو زنگار «هی العلیا» برد .

منطق عرشی تو آینه‌ها را از خاک  
باز تا فاصله‌ی شرحی «آوادنی» برد .

کرد تفسیر، مدادت، «کلمات الله» را،  
قلم سبز تو گوی سَبَق از دریا برد .<sup>۳</sup>

. عقل سرخ تو گره خورد به سبزینه‌ی عشق،  
شور اشراق نگاه تو دل مارا برد

---

۱. این غزل، اقتفایی است از غزل شریف علامه ره با مطلع

«مهر خوبان، دل و دین از همه بی‌پروا برد      رخ شطرنج نبرد، آنچه رخ زیبا برد»

۲. التوحید اسقاط الاضافات.

۳. . قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مَدَادًا لَكَلِمَاتُ رَبِّي، لَنَفَذَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَذَ كَلِمَاتُ رَبِّي، وَلَوْ جُنَّا بِمِثْلِهِ مَدَادًا (بگو: اگر دریا، مدادی برای کلمات پروردگارم می‌شد، همانا دریا، پایان می‌یافت پیش از آنکه کلمات پایان پذیرد، هر چند همانند آن را به مدد می‌آوریم) سوره‌ی کهف: آیه‌ی ۱۰۹

کهکشان شده آن‌ره که تو اش فرمودی،  
صدهزار آینه تصویر تو را هر جا برد .

تهران،

زمستان یک‌هزار و سیصد و هفتاد و یک .

## سهم عشق<sup>۱</sup>

«هنوز نشئه‌ی دوشیم»، پیر ما می‌گفت  
به «طوف» و «هرو له» گم کرده دست‌وپا می‌گفت.

به رگم آنکه کتوم است، از تب دوشین  
به شور و شوق، به کرات، قصه‌وا می‌گفت.

خمار بود و نمی‌کرد احتراز از کس،  
به نزد هرکس و ناکس لطیفه‌ها می‌گفت.

به نیم غمزه چنان او به وجد آمده بود  
که هر «الست بلا» را دوصد «بلی» می‌گفت.

شگفت‌انجمنی بود: قرب منزل «وحی»  
ز سهم «عشق» و «خرد»، پیر، بی‌آبا می‌گفت.

«همه طفیلی عشق‌اند: آدمی و پری»  
ز چرخ ذره و افلاک، نکته‌ها می‌گفت.

---

۱. در توصیف حال و مقام یکی از اساتید ارجمندم (بقا<sup>الله</sup>) که پس از آنچه امسال در حرم و حین انجام مناسک برایش رخ نموده بود و بی‌مه‌بابا و بی‌مر آن قضیه را باز می‌فرمود و در هاله‌ی آن لطایف‌معرفتی باز می‌نمود، سروده شد.

زمین به رقص و سماع است از تَغنی عشق  
زمان نهاده هم از کف قرار را، می گفت.

هزار زخم به دل بودمان، به زخمه‌ی شور  
گداز و سوز فزون می نمود تا می گفت

مکه مکرمه،

زمستان یکهزار و سیصد و هفتاد و هفت

برابر با دوم ذی‌الحجه الحرام ۱۴۲۰

پیشکش به:  
زمینه‌سازان ظهور، بسیجیان.

اشاره‌ی گل

اذان سپهره بلند است بر مناره‌ی گل  
که: عن‌غریب زره می رسد سواره‌ی گل.

بین چه ولوله افتاده بر بسیط چمن  
ز بی‌قراری مرغان به یک اشاره‌ی گل!

به باغ ما، زگلی شد بهار خون آغاز  
اگر کنون شده از حد برون شماره‌ی گل.

به شبنم باغ خدا، گل افتاده است  
زیس کریسته بر جسم پاره‌پاره‌ی گل.

«هر آنکه کشته نشد، از قبیله‌ی ما نیست»<sup>۱</sup>  
شنو حدیث ولایت تو از زُراره‌ی گل.

چهارده سده شد ز آفت دو هفت ایوان  
که سکه گشت به نام دو هفت پاره‌ی گل.<sup>۲</sup>

---

۱. و الله ما مینا الاً مقتول شهید / امام صادق(ع) (بحارالانوار، ج ۲۷) مصراع را وامدار نظیری(ره) هستم.

۲. ملهم از بیانات حضرت امام(س) است مه فرمود: این که شب میلاد رسول الله(ص) چهارده ایوان از کاخ مداین فرو ریخت، شاید حاکی از این باشد که چهارده قرن بعد، نظام شاهنشاهی منقرض شده و حکومت رسول الله(ص) در ایران برپا خواهد شد..

تذر و خسته سراسیمه می کند فریاد

مگر فتاده به طرف چمن شراره‌ی گل؟!

به روی شانهِی هر شاخه، می‌برد دل را  
قرار و جنبش پر غنچ گوشواره‌ی گل.

شب فراق بود بی‌قرار دلبر هم.  
گواه من نم رخسار پرستاره‌ی گل.

ز درس «عاقل و معقول و عقل» دل بر گیر  
حکیم غرق جنون شد خود از نظاره‌ی گل.

رشاد! غنچه یخونین دل شگفت مگر؟  
که بوی تازه‌ی خون می‌دهد هزاره‌ی گل.

تهران

زمستان یکهزار و سیصد و شصت و چهار



## برخیز!

ز خواب ای بسته بر زنجیر! برخیز  
خروشان، خشمگین، چون شیر برخیز

تو را تدبیر و تقوی چاره‌ساز است،  
ز تقوی در پی تدبیر برخیز!

تو در خوابی و دشمن هستی‌ات را  
کند تاراج، بی تأخیر بر خیز

شده خون ضعیفان گرسنه  
شراب سفره‌های سیر، برخیز.

الا افسونی عفریت افرنگ!  
از این رؤیای بی تعبیر بر خیز.

قضا کلک قدر با تو نهاده است،  
بگردان خامه‌ی تقدیر، برخیز.

چو جانت جسم راشد صید، گردید  
جهانت خصم را نخجیر، برخیز.

تو ای شرقی! ز مشرق همچو خورشید  
جهان را تا کنی تنویر برخیز.

تو را تقلید غرب از پافکنده است،  
بنه تقلید و کن تدبیر، برخیز

مسلمان! مجد از کف رفته باز آرا!  
دوباره نهضت از سر گیر، برخیز.

کجا شد شور و شمشیر نخستین؟  
به کفر گیر آن شمشیر، برخیز.

به بازوهای ایمان، بار دیگر  
سراسر کن جهان تسخیر، برخیز.

ز طاق کعبه بتها را فروریز،  
جهانت گر کند تکفیر، برخیز.

فلسطین رفت از کف، تیغ بردار،  
زیبونی را چنین مپذیر، برخیز.

تو ای معمار گیتی! ای محمّد(ص)!  
خدارا! خود پی تعمیر رخیز.

تو بند بندگی بگسل رشادا  
زجانت کنده و غُل گیر، بر خیز.

قم،  
بهار یکهزار و سیصد و پنجاه و سه.

## تبرخون

زد از تناور خونین طف، جوانه بسیج  
شکست با تبر خون، بت زمانه بسیج

هزار کربلا آفرید در این خاک  
چو کرد فتح طف عشق را بهانه بسیج.

سرشک راز، چو مولی، به خون رزم آمیخت،  
سلاح و سبجه یکی کرد مؤمنانه بسیج.

نمود تیره چون شب، روزگار شایدان  
به روز معرکه، از حمله‌ی شبانه بسیج

چو «عادیات» سويدشمن «کنود» دواند  
شکافت «صاحب‌دمان»، «جمع»

کنون که صبح ظفر در افق نمودار است  
بزن رکاب، صبورانه تا کرانه، بسیج!

ز اتصال سرانگشت و ماشه کار آید  
مساز ماشه و سیابه را دوگانه، بسیج!

دوگنه ماشه و سیابه را مکن که هنوز  
کمانچه می طلبد رعه‌ی کمانه، بسیج!

صدای بلبل مست مسلت آورد  
نوید سبز بهاران میانه خانه، بسیج!

بخوان به واژه‌ی سربی، ز حنجر «آهن»  
سرود سرخ ظفر را قلندرانه، بسیج!

خدا، از همه‌ی فتنه‌ها، نگهدارد!  
بدور باد ز تو آفته زمانه، بسیج!

دعای پیر جماران و خیل محرومان،  
نثار مقدم پاک تو جاودانه، بسیج!

تهران،

پاییز یکهزار و سیصدوشصت و دو.

## با یاد: دو شهید، باهنرو رجایی

### کوچ شهاب

خوشاقومی که باز آرد ستاره  
شکسته شب، نگهدارد ستاره.

بگو با خصم: هر دم پیر ما باز  
علی‌رغم تو می‌کارد ستاره.

اگر هر لحظه می‌کوچد شهابی  
دو صد باز آسمان دارد ستاره.

به سوگ سرخ یاران خداجوی  
زدیده کهکشان باردار ستاره.

تو را ای شهاب آسا گذشتی!  
به شام و بام یاد آرد ستاره.

رشادا! شعر تو چو کهکشان است،  
رقیبت کو که بشمارد ستاره؟

تهران،

بهار یکهزار و سیصد و شصت و دو.

## در سوگ مادر چهار شهیدو جانباز، الهه‌ی شوق و شکیبایی: ص رشاد.

### دار الجنون

جای دل جامی ز خون در سینه داشت،  
زینب آسا، صد جنون در سینه داشت؛

از برادر، وز دو فرزند شهید  
داغ‌های لاله گون در سینه داشت.

گر چه صد ایثار شیرین کرده بود  
باز هم صد بیستون در سینه داشت.

ظاهرش چون کوه، بود آرام، لیک  
آتش افشان قرون در سینه داشت.

جان بدفرمای دون را کشته بود،  
قلبی از دنیا برون در سینه داشت.

شرحه شرحه بود از هجران دوست،  
گوییا دار الجنون در سینه داشت.

چهاردهم دی ماه یک‌هزار و سیصد و هفتاد و نه،  
هشتم شوال یک هزار و چهار صد و بیست و یک.

## یاد باد آن روزگاران...

فصل باران و بهاران یاد باد  
عهد همعهدی یاران یاران یاد باد.

لاله‌ها در خاک ما از خون دمید،  
یاد سرخ لاله‌زاران یاد باد.

سر زند تا صبح، غرق خون شدند،  
یاد آن خورشیدواران یاد باد.

بی‌مه‌با بر شب و شر تاختند،  
زان سحرگاهان هزاران یاد باد.

جمله در یک جو روان بودیم ما  
«یاد باد آن روزگاران یاد باد»

حال، هر یک قطره در جویی جداست  
اتحاد جویباران یاد باد.

یاد باد آن شور و یکرنگی رشادا!



## برای اوستا

رفت از جرگه مهرداد اوستا،  
تا ابد زنده باد یاد اوستا!

پدر شعر انقلاب سفر کرد،  
شاد بادا! روان شاد اوستا.

کوله بارش، همه محبت حق بود،  
معرفت بود را هزاد اوستا.

مهربان بود و با صفا و فروتن،  
بود عرش خدا نهاد اوستا.

عمری «مهرداد» دم زد و زین رو  
لقبش گشت: مهرداد اوستا.

بود یک رنگ و روی با همه، چون بود  
با نهادش یکی نماد اوستا.

در ادب، خود حماسه‌ی دگری بود  
تفسیر خود<sup>۱</sup>، ممداد اوستا.

---

۱. حدیث نفس را «تفسیر خود» تعبیر کرده‌ام.

نکته‌دان بود و نکته‌ساز هنرسنج  
بود بر زمره اوستاد اوستا.

دهرِ نامهربان، هنر نکند فهم  
حق ستاند ز دهر داد اوستا.

دوست می‌داشت عاشقانه علی (ص) را  
خود هم او می‌رسد به داد اوستا.

کی رود خاطرش ز خاطر یاران؟  
تا ابد زنده است یاد اوستا.

تهران،

پاییز، یک‌هزار و سیصد و هفتاد و یک.

## بهشت لقا

کنند نصیب وصال ار خدای من با تو  
شود بهشت لقا لحظه‌های من با تو.

نگاه مست و دهان غنچه، چشم و ابرو خوش،  
هزار معجزه کرده خدای من با تو

کنار سبزه‌ی خط، خوش فتاده خال سیه  
مگو ز سبب ز نخدان که وای من با تو.

چه میکنی تو خود از این همه فریبایی  
اگر عوض شود السّاعه جای من با تو؟

نهانی ای بت من! می‌پرستمت عمری است  
همین بس است نشان و فای من با تو

ز عمق جان نگرانم نگار من! کاخر  
خدا چه کرده مقدر برای من با تو؟

تهران،

پاییز یکهزار و سیصد و هفتاد و دو.

## شکوه

عشق نیازم، بهار اگر بگذارد  
شعر نیازم، هزار اگر بگذارد.

بگسلیم او تار و وارهم ز تعلق  
تار تتاری تبار اگر بگذارد.  
شکوه کنم از تطاول و طمع عقل  
عشق نجیب ندار اگر بگذارد.

باز کنم من گره ز دور و تسلسل  
سلسله‌ی تابدار اگر بگذارد.

دست ندارم دمی ز خامه و دفتر  
مشغله‌ی بی‌شمار اگر بگذارد.

خنده زخم بر تداول غم ایام  
بعض غم روز گار اگر بگذارد.

بر سر آنم که بر قرار بمانم  
گردش این بی‌قرار اگر بگذارد.

شعر سرایم، چنان قصیده‌ی زلفش  
نغز و روان، احتضار اگر بگذارد.

تهران،

بهار یکهزار و سیصدوشصت و پنج.

## دلگیرترین پاییز

بی تو صحرای دلم غم خیز است،  
خانه دلگیرترین پاییز است.

آسمان بی تو بسی کوتاه است،  
شش جهت تنگ و ملال انگیز است.

ای پرسوتوی مهاجر باز آ!  
لانه از یاد خوشت لبریز است.

آسمان نگهم بارانی است  
گرچه دشت دلم آذرخیز است.

جان نثار قدمت خواهم کرد  
گرچه جان پیشکشی ناچیز است.

زود باز آی بهارا!، خانه  
بی تو دلگیرترین پاییز است.

تهران،

زمستان یکهزار و سیصد و هفتاد و سه

## صف مژگان

ترسم رود از دست عنان صف مژگان،  
آشفته شود نظم کیان صف مژگان.

دارد سر جنگ افسر شورشگر چشمت  
کاینگونه بیاراسته سان صف مژگان.

از هر نگهت شعله به صد دشت نی افتد  
زین واهمه، هستم نگران صف مژگان.

تیر مژه در چله‌ی ابرو بنه، آنک  
صید ختننت خفته میان صف مژگان.

بر لب سخن از قهر برانی، دلت اما  
از مهر سراید به زبان صف مژگان.

خیزد شرر از برق نگاه تو، خدا را  
با غمزه مزین شعله به جان صف مژگان.

با خامه‌ی خون این غزل نغز نوشته است  
آن کس که به دل خورده سان صف مژگان.

تهران،

پاییز یک هزار و سیصد و شصت و دو.

## هستی

هست اگر، عشق است و دیگر هیچ،  
هر چه که جز عشق، یکسر هیچ.

بخت آینه ز عکس ماست،  
چون نهاده در برابر هیچ!

از بهشت و دوزخ و دنیا  
من نجویم غیر دلبر هیچ.

از لطافت، نیست انگارش  
در قبا، جز مشک و عنبر هیچ!

چون میانش را به بر گیریم  
گویا که نیست در بر هیچ.

گفت: هستی چیست بی معشوق؟  
گفتمش که هیچ اندر هیچ.

مشهد،

زمستان یکهزار و سیصد و هفتاد و چهار.



## روز و شب

از خیال تو خمارم روز و شب،  
کرده فکر تو فکارم روز و شب.

سایه روشن، دل ز روی و موی توست،  
روز و شب، در سینه دارم روز و شب.

زلفکان تابدار بی قرار  
کرده بی تاب و قرارم روز و شب،

از دم ابرو کانتت زخمی‌ام  
وز سر مژگان شکارم روز و شب،

چشمکان شوخ بدمست و خمار  
کرده سر مست و خمارم روز و شب.

کهکشان شد دامنم ز اشک مدام  
زین، ستاره می شمارم روز و شب.

گربه شرط مرگ درمان می کنی  
جان تو جان می سپارم روز و شب.

بار دیگر گر وصال آید به دست  
دیده از تو بر ندارم روز و شب.

مسیر تهران - مشهد

بهار یکهزار و سیصد و هفتاد و چهار.

## نگار تازه

گسست امشب ز هم شیرازه‌ی ما  
اشارات، نگار تازه‌ی ما.

مگر از غم، خدایا آفریدیش  
همی غم، می‌مزد غم‌آزهی ما.

چو ابر، از بعض‌ها دارد گلو گیر  
از او سبز است امّا بازه‌ی ما.

اگر چه ناسزا و نیاز باشد  
جواب عشق بی‌اندازه‌ی ما.

ز عشقش دل نخواهم کند، حتی  
اگر گیرد جهان آوازه‌ی ما.

در آغوشش مگر گیریم، عمریست  
بغل و می‌کند خمیازه‌ی ما.

تهران،

زمستان یک‌هزار و سیصد و شصت و دو.

## فصل دوم: مثنوی‌ها

در سوگ شوکران نوش عشق که با دلی آرام و  
قلبی مطمئن فراخوان عرش را اجابت نمود

سقراط عشق<sup>۱</sup>

دل صبور تو ای پیر! تا ز غم خون شد  
به دشت مهر تو، صدها قبیله مجنون شد.

نیاز بر لب هر ذره ناگهان رویید،  
تمام خاک تمنا شد آسمان مویید.

زالال عکس تو در قاب چشم‌ها گم شد  
ز بس که خون دل از دیدگان مردم شد.

به شوق خاطر تو خاک دل ارم کردند،  
ضریح سینه‌ی تفتیده را حرم کردند.

طناب بند دل خود به میله‌ها بستند،  
ضریح سینه‌ی آشفته را شفا بستند.

هزار دست تمنا تو را دعا کردند،  
هزار حنجره‌ی خسته‌ات صدا کردند.

هزار دیده چو یعقوب، عاشقانه گریست،  
هزار چشم بسیجی، هزار خانه گریست.

---

۱. خبر تلخ بیماری حضرت امام<sup>(س)</sup> را هنگامی که در مشهدالرضا<sup>(ع)</sup> برای شرکت در کنگره‌ی شعر طلاب حضور داشتیم شنیدم. هنگامه‌ی شگفت جاری در حرم عرشی رضوی در آن لحظات، در ادبیات مثنوی باز یافته است.

هزار دست شکسته به استغاثه شگفت،  
هزار دیده‌ی بی‌سو، هزار خانه گریست.

به پیشگاه خدا صد هزار دل موید،  
هزار پای بریده ره حرم پویید.

کویر و جنگل و دریا تو را دعا کردند،  
ستاره‌های خدا هم «خدا خدا» کردند.

تو مگر نستاند خدا، جوانه گریست،  
تمام خاک ذلیلانه، غمگانه گریست.

تو در درون غمینت چه با خدا گفتی؟  
چگونه زمزمه کردی؟ چسان دعا گفتی؟

کز «اضطرار» تو، تنها نتیجه حاصل شد  
هزار ناله‌ی «أَمَّنْ بُجِيب» باطل شد.

تو یاد «بتکده» کردی کرم نمود خدا<sup>۱</sup>

به روز واقعه سوگند زخم ما کاری است،  
ز کوچ چلچله‌ی عشق خون دل جاری است.

به روز واقعه سوگند لاله مجروح است،  
دل شکسته‌ی پیر سلاله مجروح است.

---

۱. بگذارید که از بتکده‌ی یادی بکنم / من از دست بت میکده بیدار شدم.

صحیفه‌ی دل اسباط شرحه شرحه شده است،  
درون سینه‌ی سقراط شرحه شرحه شده است.

به واژه واژه‌ی آن «نامه» بیکران نفرین!  
هزار بار بر آن «جام شوکران» نفرین!

من از زبان دلم عاشقانه می گویم،  
به روح آب قسم صادقانه می گویم.

به سوگت ای همه خوبی حماسه خون گریید،  
به روی سینه‌ی کاغذ قلم جنون گریید.

ز سوز اشک مذارم عذار تاول زد،  
دل از گدازه‌ی هجران هزار تاول زد.

به روح حادثه سوگند جان گل افسرد،  
بهار رفت و خزان شد، جوانه‌ها پژمرد.

به عمق فاجعه سوگند پشتمان بشکست،  
زمین فسرد و زمان مرد آسمان بشکست.

به شور سبزه قسم (در قیامت رویش)  
به خون سرخ شقایق (علامت رویش):

که سرو قامت سبز جوانه‌ها خم شد،  
تمام خاک ز سوگ تو داغ ماتم شد.

پرنده‌های مهاجر تو را صدا کردند  
تو را ز جمع غم آلود ما جدا کردند.

تورا که از همه بودی، زمانه قسمت کرد،  
میان خاک و خدا عادلانه قسمت کرد.

اگر چه بعد تو هم باغ داغ خواهد دید،  
هزار داغ دگر باز باغ خواهد دید.

ولی به روح تو سوگند تا طلوع سحر  
نماز عشق تو بر پاست ای شروع سحر!

چگونه مرثیه گویم که خاک می داند  
فراز قامت سرو از روش نمی ماند.

گیاه رمز عطش را ز چشمه خواهد جست،  
به متن خاک قسم گل دوباره خواهد رُست

قسم به خاک گران خاک را جلالی تو،  
قسم به آب روان تا ابد زلالی تو.

قسم به روح چمن باغ یاد تو سبز است،  
هماره تا ابدیت نژاد تو سبز است.

تهران،

خرداد یک‌هزار و سیصدوشصت و هشت.

## برای شهیدان قبیله‌ی قلم

### رموز رهسپاری

آنان که با خون، خامه‌ی خود را سرشتند  
لیلا پس‌ن افسانه‌ی مجنون نوشتند،

فرهادوش، با تیشه سنگ دل شکستند،  
حلاج سان، بردار تن از خویش رستند.

بهریق‌ای فنا گشتند در حق،  
از هر چه بگسستند پیوستند بر حق.

بر گردن دل بند «جبل‌الله» بستند،  
از قید شش دیوار و چار اکسیر رستند.

مست خدا گشتند تا هوشیار گشتند،  
هشیار تا گشتند مست یار گشتند.

عقل محاسب گویدت: آرام‌تر رو،  
عشقت ولی گوید: نه باپا، که به سررو.

عقل محاسب در غم سود و زیان است،  
عشق از حساب سود و خسران در امان است.



او در «خم کوچه» اندر شیون و شین،  
از «هفت شهر» این رسته اندر طرفه العین.

عقل محاسب بنده‌ی صدها دلیل است،  
آزاد عشق از قید و خود ره را دلیل است.

عقل محاسب رهسپر با «پای چوبین»،  
هفت آسمان پیماید این با «بال تمکین».

آنانکه با خون، خامه‌ی خود را سرشتند  
لیلا پسند افسانه‌ی مجنون نوشتند.

فرهادوش با تیشه سنگ دل شکستند،  
حلاج سان بردار تن از خویش رستند.

بر فرق نفس سرکش خود پا نهادند  
تا بر چکاد تارک هستی ستادند.  
چون دار را خالی ز قید غیر کردند  
تا اوج معراج انال‌الحق سیر کردند.

در حال معراج<sup>۱</sup> «اهدنا» گفتند بی مر  
تا در دل ره راه جستند آشوناتر.  
اینجا هدایت گشتگان راه ره نمایند،<sup>۲</sup>  
بر متقین ره گزیده ره گشایند.<sup>۱</sup>

---

۱. الصلوة معراج المؤمن

۲. والذین اهتدوا زادهم هدی

اینجا میان راه راهت می نمایند،  
پا، هر که در ره می نهد راهش گشایند.<sup>۲</sup>

ای غافل از هر چه رموز رهسپاری!  
نا آشنا، بی رهنما، ره می سپاری؟

این راه، بی رهبر نه هرگز می توان رفت،  
حتی «خم یک کوچه» نتوان رفت، زان «هفت».

بی راهبر کی می توان این ره سپردن،  
بی او، به او نتوان درین ره راه بردن.<sup>۳</sup>

پروانه کن خود را زبند «خود» رها کن،  
خود را رها از قید بتهای هوا کن.

تا نشکنی «خود» را خدا را کی بیایی!  
بشکن صدف را تا که بینی لعل نابی.

در خود بیاندیش ای جهان بیکرانه  
مر آفرینش را تویی تنها بهانه.

خود گر شناسی رب شناسی<sup>۴</sup>، خویش دریاب،  
«این التراب» آمد دلیل «رب الارباب».

---

۱. ذالک الكتابُ لاریبَ فیهِ هدیٌ للمتقین.

۲. والذین جاهدوا فینا لَنُدِیْنَهُمْ سُبُلَنَا

۳. اللهم عَرَفَنی نفسک فانک ان لم تُعَرَفَنی نفسک ضَلَلْتُ عَن دینی.

۴. مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ

تو قطره‌ای خود را به دریا متصل کن،  
دریا شوی تو نیز، خود را خود متصل کن.

تهران،  
بهار یکهزار و سیصدوشصت و سه.

## برای نمازگزاران نوجوان

### نافله‌ی باغ

باغ دلا را مسجد گل هاست،  
رواق مسجد گنبد میناست.

اذان سـراید کبک خوش آواز،  
اقامه گوید قناری آنجا.

مهر نماز است برگ درختان،  
سبجـه‌ی ذکر است خوشه‌ی خندان.

باغ دلا را مسجد گل هاست،  
نماز گل‌ها لطیف و زیباست:

بنفشه در کف سبو گرفته است،  
به آب شبنم وضو گرفته است،

سرو خرامان مست قنوت است،  
کاج، نگاهش بر ملکوت است،

بید معلق که در رکوع است  
خمیده قامت غرق خضوع است،

تا که همیشه مست سجود است،  
توت سرشرا به خاک سوده است،

نارون پییر نافله خواند،  
غنچه‌ی دلگیر اشک فشاند.

لرزه‌ی بید از خوف خدایی است،  
نال‌هی نی از غم جدایی است.

دو چشم وا کن جهان مصلاست،  
کویر و کوه و کران مصلاست.

تمام جنگل درخت طور است،  
همیشه، هر جا، پر از حضور است.

تهران،  
پاییز یک‌هزار و سیصد و هفتاد.

برای گشاینده‌ی رموز بی خودی، خداوند

شعر شعور، علامه لاهور، محمداقبال.

## رموز بی خودی

از آن هنگامه جانم پر صفا شد  
- و لبهایم تر از جام خدا شد -  
که با شعر شعور انگیز اقبال  
دل‌پرتهاجم آشنا شد

چو اقبالم به اقبال سما برد  
مرا از خاک تا خوان خون برد،  
ز فرط خودگری و خودگرایی  
«رموز بی خودی» ار خود مرا برد.

نگاهم از «پیام» ش دیدن آموخت،  
سرم از «گلشن» اندیشیدن آموخت.  
دلّم از «بال جبریل» ش پریدن  
و گامم ز «ارمغان» پویدن آموخت.

مرا بیداری از «بانگ درای» ش،  
مرا عصیانگری از «شکوه» هایش،  
ز «اسرار خودی» آگاه گشتم  
چو گشتم آگه از اعماق‌رایش.

قم،

بهار یکهزار و سیصد و پنجاه و سه.

## بیستون<sup>۱</sup>

بیستون مثل عشق پابرجاست  
آخر او قامت قبیل‌ه‌ی ماست.

گر، به چشم درون نظاره کنی  
خود فرهاد هم هنوز آنجاست.

می‌توانی شنید بی‌ایهام  
باز آهنگ تیشه را در کوه؛

همچنان می‌توان مشاهده کرد  
نقش شیرین عشق را بر کوه.

تپه‌ی پرشقایق و حشی  
سینه‌ی شرحه ناک فرهاد است

این همه لاله در بلندی و دشت  
قطره‌ی سرخ‌رنگ یک یاد است.

بیستون، با روی مزار دل است  
دل، حریم خدای بی‌چون است.

---

۱. این قطعه در تاریخ ۱۳۷۰/۲/۱۲ هنگام عبور از برابر بیستون که در آن فصل، چشم‌انداز پر شقایق و دل‌انگیزی داشت، سروده شد.

خنده‌ی گریه ناک لاله گواست  
رونق عشق لحظه افزون است.

کرمانشاه،  
بهار یکهزار و سیصد و هفتاد.



چند رباعی تغزل با امام (س)

## ششقه

ای ششقه‌ی دوباره‌ی مسلک عشق!  
میراث بر تمام مایملک عشق!

ایم‌ای تو رمز عملیات دل است،  
با غمزهات آغاز شود پاتک عشق.

## سرنخ عشق

بی‌واهمه طی کنیم، تا مسلخ عشق  
- با حکم تو - هر لحظه دو صد فرسخ عشق،

بر طبق گزارش هزاران عاشق  
در خانه‌ی تو کشف شده سرنخ عشق.

## فریضه

خفاش‌وشان به فکر دفع عشقند،  
دودیده‌ی تو نماز شفع عشقند،

هم امر تو، هم نهی بر دل فرض است،  
سوگند به تو هر دو به نفع عشقند.

## فتوی

با بودنت ای نوح! غم از هایل نیست،  
آرامش امواج کم از ساحل نیست.

در فتوای تو نماز عشق آسان است:  
با جاری سرخ خود وضو باطل نیست.

## نبض عشق

زین پس، تب عشق با تو تنظیم شود،  
روز و شب عشق با تو تنظیم شود،

اوقات نماز دل، دگر بعد از این  
در مذهب عشق، با تو تنظیم شود.

## مست قنوت

شبهها که تو در نمازی و مست قنوت  
گردد همه جا، به پاس تو غرق سکوت،

دو ساقه‌ی سبز سر و محراب دعاست  
دستان تو، در دو سوی کوی ملکوت.

## شور ملکوت

تو عطر قنوت و تُر را می‌مانی،  
شور ملکوت و تُر را می‌مانی،

پرغله‌های و ظاهرت آرام است.  
فریاد سکوت و تُر را می‌مانی.

## فصل الخطاب

فریاد تو غرش سحاب عشق است،  
گفتار تو سر فصل کتاب عشق است،

در جبهه‌ی هفتاد و دو ملت ای پیر!  
یک غمزه‌ی تو فصل خطاب عشق است.

## قانون ستاره

این پیر دل آشنا امام عشق است،  
دل‌داده‌ی بیدل مرام عشق است

قانون ستاره را مراعات کنید  
امروز، دگر سکه به نام عشق است.

تهران،

زمستان یکهزار و سیصد و شصت و هفت

## چند دو بیتی مویه بر امام (ره)<sup>۱</sup>

---

۱. گویش لُری دو بیتی‌ها را وامدار انس با شعر شیرین باباطاهر؛ این زبان برای مویه و نجوی، صمیمانه‌تر است.

## پونه‌ی غم

دلی دیرمُ شده همخونه‌ی غم،  
اسیر غصه و دیوونه‌ی غم.

هر آنچه کاشتم در دل، نرویی  
بجز آلاله‌ی غم، پونه‌ی غم.

## کپکشون

نگارمو، به سوی کپکشون رت،  
نگارمو، نه، دل دامن کشون رت.

از آن راهی که او رت، کپکشون موند  
ستاره بس که از دامن فشون رت.

## نگاه دل

نذونم؛ یار ذونه یا نذونه  
که از هجرش، دل دیوونه خونه؟

از آن روزی که یار مو، سفر کرد  
نگاه دل به سوی آسمونه.

## گل مو

گل مو، در بهارون رفت از دست،  
به روی دست یارون رفت از دست.

الاصاحبدالل! یاری نمایند  
دل مو، در جماران رفت از دست.

## نوای داغدارون

جمارون بی‌رخت لطفی ندیره،  
بی‌روی فرخت لطفی ندیره.

جهان شد پرنوا، از داغدارون،  
نواپی پاسخت لطفی ندیره.

## غم هجرون

چه خوش بی‌دردته، درمون ته، یارا!  
الهی جون مو قریبون ته، یارا!

به هر که بنگرم داغ‌ته دیره  
واکه واژم غم هجرون ته؟ یارا!



## سوار خسته

بهار اومه، گل و سنبل نیومه،  
نگارمو، به سیر گل نیومه.

تهی بی، شور، چرا آغوش محراب؟  
سوار خسته‌ی دلدل نیومه؟

تهران،

بهار یکهزار و سیصد و شصت و نه.

دو بیت‌های حماسه

## ای ستیغ بلندرهایی!

ای حسین ای ره آموز احراز!  
ای زخون تو هر خفته بیدار!  
یاد تو انقلاب آفریند،  
نام تو نهضت آرد پدیدار.

نهضت و یاد و نامت به پا باد!

جاودانه پیامت به پا باد!

ای صلاگر آبَر مرد تاریخ!  
ای گشاینده‌ی درد تاریخ!  
خون دمیدی تو با انقلابت  
در رگ مرده‌ی زرد تاریخ.

مرده زاری کهن بود دنیا،

زنده کردی دوباره جهان را.

تُند و خشمنده مانند تندر  
تاختی بر بساط ستمگر،  
در رگ و ریشه‌ی ظلم و ظلمت  
آتشی بر فکنندی پر آذر.

ای ستیغ بلند رهایی!

تو مگر خشم سرخ خدایی؟

جز خدا را درودی به شمشیر،  
کاشتی سرو «الله» با تیر،  
تا ابد روید از خاک پاکت  
لاله‌ی سرخ فریاد تکبیر.

تو در آن دشت، تنها ستادی  
جای بتخانه، کعبه تهادی.  
روز بیکار الله و طاغوت  
پیر و برنا، زکار تو مبهوت:  
«خون» به جای «نیایش»، شگفتا!  
مانده این راز تاریخ، مسکوت.  
کرد فرزندِ فرزندِ کعبه  
کربلا را همانند کعبه.  
ای خلیل دُوم خیز و بخروش!  
بارِ دیگر تبرگیر بر دوش!  
هم پیام تو گردیده تحریف،  
هم قیام تو گشته فراموش.  
خیز و خود کن قیامی دوباره!  
ده به انسان پیامی دوباره.

قم،

یکهزار و سیصد و پنجاه سه.

## شهید

سحرگه، سنگری از سنگ رویید،  
ز حلقوم تفنگ آهنگ رویید.

شهیدی خفت در خون، لاله اما  
ز خون، فرسنگ در فرسنگ رویید.

## زخمی

به لب گلاوژه‌ی خونرنگ تکبیر،  
هماوایش، مسلسل روی تک تبر،

درون سنگرش تنها نشسته،  
چو شمعش، قطره‌قطره خون سرازیر.

## شبیخون

شبیخون زد سحر با خیل انبوه  
به اردوگاه شب، بشکوه و نستوه،

میان اطلس خونرنگ رویید  
گل خورشید روی شانهای کوه.



## مَعْبَر

ز حلقوم شهید جامه گلگون  
هماره جوشد این خونبار مضمون:

که تنها معبر آزادی قدس  
گلوگاه تفنگ است و شط خون.

قم،

پاییز یکهزار و سیصد و پنجاه و نه

## نجات قدس

بیاتاق قدس را با هم، رهانیم  
بیاتاق خصم را از خانه رانیم.

بیا! — ما که دو قدرت را شکستیم —  
نجات قدس را هم می‌توانیم.

## رفع فتنه

بود فرمان یکتا رفع فتنه،  
شود باید ز دنیا رفع فتنه.

برادر! ای سلحشور! ای خداجو!  
سلاح از کف منه تا رفع فتنه.

تهران،

پاییز یکهزار و سیصد و شصت و چهار.

## یورش

هله! برخیز ای رزمندهی سرخ!  
یورش بر شب برای شورندهی سرخ!

تو تاق سیاهی شب شکستی.  
به رویت زد سپیده خندهی سرخ.

قم،

پاییز یکهزار و سیصد و پنجاه و نه.



## پیشکش به خلبانان شب شکار

### بُراق

الاهمسیایه‌ی سرخ ستاره!  
به جان دشمنان افکن شراره.

بُراقِ رعدسان‌ای گرد! زین کن  
که میهن را دو بال توست چاره.

عقاب تیزبین دور پرداز!  
همای تیز چنگال عدو تاز!

در آبی آسمان پهن میهن  
زیون خفاش‌ها را واژگون ساز.

تو دست انتقام خلق مایی!  
تو فجر سرخ فام خلق مایی!

در آغوش وسیع آسمان‌ها  
نگهبان مرام خلق مایی!

در آغوش وسیع آسمان‌ها  
نگهبان مرام خلق مایی.

اگر صدام گسترده است صدام  
به حلقومش بیافکن، رشته‌ی دام!

عراق خسته‌ی غمگین رها کن  
زیوغ بعث ننگین آیین بدنام.

قم،

پاییز یکهزار و سیصد و پنجاه نه

## چارپاره‌های قدسی

## ما عرفناک ...

چيست عرفانِ عارف سالک؟  
برگزیدن ز صد هزار «یک»

ما تو را برگزیده‌ایم اما  
«ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ»

بیست و یکم فروردین یک هزار و سیصد و هفتاد و سه

## شوق

کهربای قدسیت ما را ریود  
شوق دیدار تو دل‌ها را ریود

پورموسی! زین قبس‌ها که تور است  
طور کوییت کوه سینا را ریود.

لحظه‌ی سال تحویل در آستانه‌ی حرم رضوی (س)  
یکم فروردین یک هزار و سیصد و هفتاد و پنج

## کشته‌ی عشق

سر هر که نباخت عاشق شیدا نیست،  
پروا نکند هر آن که بی‌پروا نیست،

فرمود امام عاشقان صادق:  
هر کس که نشد کشته‌ی عشق از ما نیست.

شهادت حضرت صادق<sup>(ع)</sup>، ۱۴۱۴  
هفدهم فروردین یک‌هزار و سیصد و هفتاد و سه

نذر دو چشم خون پالا  
و دو دست قلم شده‌ی علمدار - روحی فداه.

## چشم مشک

بر غربت تو علقمه خونبار گریست،  
لب تشنه، فرات هم شرر بار گریست.

با تیر، نه آب ریخت بر خاک از مشک  
کز شرم تو، چشم مشک هم‌زار گریست.

## اشتیاق

بر هرم حرم، یم از بصر افشاندی،  
خون لخته‌ی دل ز چشم ترافشاندی.

مبهوت، جهان شد از تو، هنگام وصال  
مشتاق چنان تو دست و سرافشاندی.

فصل چهارم:  
مهشیدهای ابرآلود

## تلویحات<sup>۱</sup>

تُنْگ قَافیه تَنگ است؛

جز با سَبک بی‌وزن،

بارسنگین دل را نمی‌توان سبک کرد.

این سینه،

سینایی می‌جوید بی‌دیوار،

زبانی می‌خواهد

بی‌گیره،

و قلمی می‌طلبد

جسور،

تا مگر

مخاطبین اصلی من،

«تَفَقَّه» کنند حرفم را.

\*\*\*

تو از کهن‌ترین زخمِ عشیره<sup>۲</sup>

سخن گفتی،

از کاری‌ترین،

---

۱. تلویحات، حاشیه‌ای است بر فراخوان حوزه‌ها به نقد و نواندیشی دینی که در تاریخ ۱۳۶۷/۱۲/۳ از سوی حضرت امام خمینی (ره)<sup>۱</sup> شرف صدور یافت و «منشور روحانیت» نام گرفت. این فراخوان فرخنده، فریاد پتک آسایی بود که بر سندان سرد سکوت و سنت‌پرستی فرود آمد و باید آن را نقطه‌ی عطفی در باب تحول نظام و نهاد دانش و دانشمندی دینی قلمداد کرد.

۲. عشیره‌ی من، همان دودمان جهاد و اجتهاد، حوزویان و روحانیان پاک نهادیند که «أَدْلَاءُ عَلَی اللَّهِ» اند و «أُمَنَاءُ الرَّسُلِ»، «حُصُونُ الْإِسْلَام» اند و «منذران امت» و تاریخ بلند و بالنده‌ی ایران عزیز نیز گواه است که در این کشور، همواره آنان مرزبانان حماسه و حیرت بوده‌اند و مرزداران آزادی و استقلال؛ امام عزیز به همین عشیره عرشی تعلق داشت.



چرکین‌ترین  
جراحت تاریخ،  
و از داغ‌های باغ،  
داغ‌های هزار ساله  
من از خروش تو دانستم که  
استخوان ران شتر هرگز «رمیم» نخواهد شد  
و مشتِ شور شگر ربنده  
میراثِ غشیره‌ی من است

\*\*\*

قاسطین، مارقین و تاکشین،  
از مصالح «ساده‌لوحان موجه»  
اینک پلی ساخته‌اند

تا به تو

ای محمدیت ناب!  
و ای علویت محض!  
یورش آورند.

شگفتا!

تو در پایتختی اما  
خط به خط «ملل و نحل شهرستانی»<sup>۱</sup> را  
زیر چشم داری.

از جمله «صفات ثبوتی» تو  
«علم تفصیلی» به حوادث است،  
مجامله و مصلحت‌اندیشی  
از «صفات سلبی» توست.

خوشاروزی که  
«حکمت نظری» چشمانت با «حکمت عملی» دستانت،  
با هم آمیزد،

---

۱. «ملل و نحل»، اثر گرانسنگ علامه ابوالفتح محمدبن عبدالکریم شهرستانی از علمای قرن ششم هجری.

آن‌گاه

تو «سوره‌ی براءت» تلاوت خواهی کرد،  
و ذوالفقار،

چشم فتنه را

از حدقه درخواهد آورد؛

«آیه‌ی کَنَز»، خواهد خواند

و استخوان ران شتر

«كَعْبُ الْاِحْبَارِ»<sup>۱</sup> را،

تأدیب خواهد نمود،

و این «حکمتِ مُزْدَوَج»<sup>۲</sup> دیگر است که

تو اش تأسیس کرده‌ای.

\*\*\*

تو در سال پنجاه و هفت

فرعون را غرقه ساختی

و اینک (سال شصت و هفت)

سامریان (حمالان اسفار)،

طغیان کرده‌اند.

و «گوساله»<sup>۳</sup> ای در سینه دارند

که نسبش به «گاو صندوق‌های بزرگ» می‌رسد!

برخی قیام را

دون شأن خود می‌پندارند

اما شیفته‌ی «جلو‌سند»،

این‌ها با قیام، کینه‌ای دیرینه دارند،

---

۱. «كَعْبُ الْاِحْبَارِ»: ابواسحاق، كَعْبُ ابن مانع الجبْرِ، یهودی‌الاصل بود و در زمان خلیفه‌ی دوم اسلام آورد و به خاطر تحریف معنی آیه‌ی کنز (که در نكوهش زراندوزی و خودداری از انفاق نازل شده) مورد خشم ابوذر واقع شد و ابوذر با کوفتن استخوان ران شتر بر سر او، فرق او را شکافت.

۲. «حکمت متعالیه» و «فلسفه‌ی مُزْدَوَج»: نام مکتب فلسفی صدرالمتألهین شیرازی است. وی با پیوند قرآن، برهان و عرفان، این دستگاه فلسفی را پی‌افکنند. حضرت امام نیز با تلفیق و توأم ساختن حکمت علمی و حکمت عملی در عصر ما، الحق حکمتی‌ترین در تدبیر حیات جمعی امت بنا نهاد.

«نوافل» راحتی

نشسته می خوانند!

چون قیام حال می خواهد و آن‌ها از «حال» بی‌خبرند!

و «مستقبل» را

تنها تا مسافت سه سانتی می‌بینند

(فاصله‌ی چشم‌های بی‌فروغ، تا نوک بینی برآق)

- البته اگر عینک جُعدیشان را بزنند...

«منطق الطَّيْرِ»<sup>۱</sup> را بسیار می‌خوانند،

به خاطر کشف «مضافٌ إليه» آن،

چرا که به «مضاف» آن پایبند نیستند!

بین آن‌ها و «مَرْدَه‌ی مُتَنَسِّك»<sup>۲</sup>

«تقابلِ إضافة»<sup>۳</sup> بر قرار است!

اصولاً آن‌ها

خود نوعی «عَرَضِ إضافة» اند.

«تَهْجُود» را «تَحْجُر»

لازم و ملزوم می‌دانند!

و بدین سبب است که

از طلوع فجر انقلاب تاکنون،

«سنگ» اندازیشان

هرگز به قضا نرفته است!

اینان بطنششان درد می‌کند

و «بطن» را مصدر می‌دانند

و «مصدر» را نیز «اصل کلام»،

پس همه‌ی حرف و حدیثشان، بر سر «بطن» است!

---

۱. «منطق الطَّيْرِ»: زبان مرغان، مأخوذ از آیه‌ی ۱۶ سوره نمل «وَوَرَّثَ سَلِيمَانُ دَاوُدَ وَ قَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ...» نام اثر نامی شیخ عطار.

۲. مَرْدَه: بر وزن ظلمه، جمع مرید، مرده‌ی متنسک: مریدان مقدس ماب.

۳. «تقابلِ إضافة»: یکی از انواع تقابل می‌باشد. در تقابل اضافه، از عدم یک طرف، عدم طرف دیگر لازم می‌آید. مانند تقابلی که میان «تحت و فوق» متصوّر است.

اصلاً همه‌ی کلمات اینان،  
از «مصدرشان مُشتق» می‌شود،  
و علمشان هم «کیف نفسانی» است!  
من این همه‌زا  
از باب «تشبیه معقول به محسوب» گفتم  
اگر نه، «در مثل مناقشه‌ای نیست».

\*\*\*

گر چه بحث «امور خاصه»،  
در میان «عامه»<sup>۱</sup>  
خلط مبحث است و ناپسند،  
اما من، تنها «فهرست»<sup>۲</sup> «اشارات و تنبیهات»<sup>۳</sup> تو را می‌نگارم،  
از «تلویحات»<sup>۴</sup> هم مضایقه کردن،  
إغراء به جهل است!

ألفیه‌ی این مالک<sup>۵</sup>  
سینه‌ها را اشغال کرده است  
و تفسیر آیات مهجور  
از «دروس جنبی» حوزه است!  
مُعنی اللَّیبیب<sup>۶</sup>  
ما را زانِهج البلاغه،  
مستغنی نمی‌کند،  
و فروع «اصول فقه» - (اصول فروع) -  
نباید «اصول دین» را  
تحت الشَّعاع قرار دهد.

- 
۱. «امور عامه و الا‌هیات بالمعنی الاعم»: نام بخشی از فلسفه و «الاهیات بالمعنی الاخص»: نام بخش دیگران است.
  ۲. «فهرست»: نام اثر مشهور شیخ طوسی<sup>(ره)</sup>، در علم رجال.
  ۳. «اشارات و تنبیهات»: اثر ارزنده‌ی شیخ‌الرئیس بوعلی‌سینا.
  ۴. «تلویحات»: جمع تلویح، از دور به چیزی اشاره کردن، نام یکی از تألیفات شیخ اشراق سهروردی.
  ۵. «ألفیه»: اثر منظوم محمدبن مالک، در قواعد نحوی و صرفی است و از متون درسی دوره‌ی مقدّمات حوزه‌هاست.
  ۶. «مُعنی اللَّیبیب عن کُتب الأعراب»: تألیف جامع ابن هشام، در علم نحو، این کتاب نیز از متون درسی حوزه‌هاست.

«تسلسل لا یقفی»<sup>۱</sup> خارج «باب طهارت»  
و «دور مصرح»<sup>۲</sup> تدریس و تدرّس و مکرر ابواب «استصحاب، اشتغال و برائت»<sup>۳</sup>  
گویا دچار وسواسیم

و در انتهای هر دوره،

شک می‌کنیم که آیا «علم» حاصل شد؟

و استصحاب می‌کنیم

حالت سابقه (جهل) را!

و دوباره: ...

«روز از تو، روزی تکراری از نو»!

کدامین «مجلس مؤسسان»

یا سای بی‌اساس «نظم ما، در بی‌نظمی است»<sup>۴</sup> را،

باید تغییر دهد؟

و سرانگشت چه کسی،

گره‌های بی‌شمار «حوادث واقعه» را

خواهد گشود؟

\*\*\*

بازی مستخره‌ای است:

«خط بازی»

(خاله خاله‌بازی سیاسی!

و قهر و مهرهای کودکانه!)

در خانه‌ی من

انقلاب، سرباز هفت ساله‌ای دارد

او حتی از این بازی بدش می‌آید!

---

۱. «تسلسل لا یقفی»: تسلسل ممکن، مانند تسلسل اعداد که تا بی‌نهایت می‌توان شمرد و حدّ یقف ندارد.

۲. «دو مصرح»: دور بی‌واسطه و دوربین، مقابل دور مضمّر.

۳. عنوان‌های اصول و فصول عمده‌ی علم اصول فقه.

۴. این عبارت، که از سوی یکی از فقهای بزرگ معاصر، در مقابل پیشنهاد رضاخان در مورد ایجاد نظم جدید در حوزه - البته به قصد قبضه‌ی آن - طرح شد در ظرف زمانی خود، جمله‌ای بود بس حماسی و حکیمانه که دسیسه‌ی رضاخان را خنثی و ناکام ساخت، اما اکنون اگر کسی بدان تفوه کند سوراخ دعا گم کرده است.

و این شگفت‌آور است که  
 انقلاب، ده ساله شده است  
 اما برخی «رجال» سیاسی،  
 هنوز «هفت ساله» نشده‌اند!  
 تو قائل به «اصالت وجود انقلاب» هستی  
 اما خطوط،  
 - هر یک، با «دلیلی علیلی»-  
 می‌خواهند «ماهیت اعتباری» خود را  
 تثبیت کنند.  
 تو وجود را، «مشترک معنوی» می‌دانی،  
 آن‌ها به «اشتراک لفظی» وجود انقلاب، معتقدند!  
 و می‌گویند:  
 «مراتب وجود»،

«انواع مستقلی» هستند و با هم «مباین»!  
 تو «وحدت» را، «مساوق وجود» می‌دانی  
 آن‌ها «تَشخُّص و وجود» را  
 در «کثرت و تقابل»، جست‌وجو می‌کنند!  
 \*\*\*

میان دل تو و محراب و سرو  
 نسبتی است:  
 هر سه مخروطی شکل‌اند،  
 هر سه آسمانی‌اند،

اما با این تفاوت که  
 دل تو «عرش الرحمان»<sup>۲</sup> است  
 (پایتخت خدا)

و دیری است، تمام مواضع آن  
 - بدون کم‌ترین مقاومت-

---

۱. در این بند، به برخی عناوین اصطلاحات بخش امور عامه‌ی حکمت، تلمیح شده است.  
 ۲. «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ الرَّحْمَانِ» دل مؤمن عرش خداست.

به اشغال خدا در آمده است،  
و نیز دل تو - همچون سرو و محراب -  
سر به هوا نیست!

برخی «محراب»ها  
- بر خلافِ موضوعِ له خود -  
گعده‌گاه قاعدان شده است!

و سروها را هم  
به فتوای پاپ،  
در کریسمس سر بریده‌اند  
تامیادا  
«زبان سرخ» بگشایند!

\*\*\*

تو نهال کدامین سرو را،  
در ذهن حجره‌ی مرطوب کاشتی  
که در دشت فیضیه، اکنون  
جنگلی از کاج و، سرو و صنوبر  
قامت بر افراشته است؟  
ای تناور سر سبزِ سرافراز!  
آیا تو، خود را غرس کرده‌ای  
که همه‌ی جوانه‌ها،

به جوانی تو می‌مانند؟

\*\*\*

راستی  
آن کوزه‌ی مقدس مطرود در کجاست؟  
تا به رسمِ تَبْرُک و استشفاء  
نمی‌از تراوه‌ی آن را،

تقدیم خضر کنیم!

دلبند تو آن روز،  
خطا کرده است؟

«سُورِ شَهِيد»<sup>۱</sup> بحر عمیقی است،  
کجا در کوزه می گنجد!

انفاس قدسی تو  
در دروس حکمت و عرفان،  
آن سال‌ها چه کرد  
که مَدْرَسِ زیر کتابخانه  
همچنان با عرش هم‌وردی می کند<sup>۲</sup>  
و درس فقه تو  
با جان‌ها چه می کرد  
که آجر آجر دیوارهای مسجد سلماسی  
هنوز هم  
عشق را می فهمد؟<sup>۳</sup>

\*\*\*

در مدرسه‌ی عشق،  
ثبت نام کرده‌ایم  
تا در محضر چشمانت،  
«حکمت‌الاشراق» بیاموزیم،  
تا از مَدْرَسِ غمزه‌ات،  
«شوراق‌الالهام»<sup>۴</sup> فرا بگیریم.  
تو «ابوالبرکاتی»<sup>۵</sup>،  
«مفاتیح‌الغیب»<sup>۶</sup>، در میان دستان توست،  
«قانون تجلیات‌الاهیه»<sup>۱</sup>

- 
۱. حضرت امام فرمودند: از کوزه‌ی که مصطفی (ص) آب نوشیده بود برخی منتسکان آب نخوردند بدین بهانه که پدر او فلسفه می‌گوید! - سُور: بر وزن قُرب: پس خورده - سُورِ الْمُؤْمِنِ شِفَاءٌ: پس خورده‌ی مؤمن شفا است.
  ۲. حضرت امام (ص) دروس حکمت و عرفان را، در مَدْرَسِ زیر کتابخانه‌ی مدرسه‌ی فیضیه تدریس می‌فرمودند.
  ۳. مسجد سلماسی نام مسجدی است که حضرت امام (ص) دروس فقه خود را در آن تدریس می‌فرمودند.
  ۴. «شوراق‌الالهام»، اثر گرانقدر کلامی حکیم فیاض لاهیجی در شرح تجریدالاعتقاد خواجه نصیر طوسی.
  ۵. «هبة الله ملکان ابوالبرکات»: طبیب و حکیم قرن ششم هجری.
  ۶. محیی‌الدین بن عربی، شیخ‌الاشراق سهروردی و نیز صدرالمتألهین، هر یک اثری بدین نام دارند.



از «عقل سرخ»<sup>۲</sup> تو مایه می‌گیرد.  
به گواهی آیه‌ی «قُلِ الرُّوحُ ...»<sup>۳</sup>  
تو از «امر خدایی»

و مادر روزگار،

از باز زادنِ چون تویی، سترون است:

که «الْوَاحِدِ لَا يَصُدُّرُ عَنْهُ إِلَّا الْوَاحِدُ»<sup>۴</sup>

تو در آغاز راه، «یک» بودی،

اما نه «بِالْعَدَدِ»

و ما،

بی‌شمار، صفرها،

و ایران نیز

یک اقیانوس «هیچ»،

ما به فتوای تو،

عزم عشق کردیم

و طبق مناسک تو،

إِحْرَامِ حَرَمِ مُحَرَّمِ الْحَرَامِ را بستیم

سفرمان

به صفر المظفر منتهی شد.

\*\*\*

چشمان تو،

هرگز مشمول مرور زمان نخواهد شد،

همه‌ی صفات تو،

«عین‌ذات» تواند

– (هرگز تغییر نخواهند کرد) –

---

۱. «قانون»: نام اثر مشهور طبّی ابن سینا - تجلیات الاهیة: از آثار محبّی الدّین عربی.

۲. «عقل سرخ»: از تألیفات شیخ اشراق.

۳. «يَسْتَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي»: اسراء (۱۷): ۵۸.

۴. قاعده‌ی «الوَّاحِدِ» یکی از قواعد فلسفی است؛ این قاعده می‌گوید: از علت مجرد واحد، جز معلول واحد صادر نمی‌شود.

شگفتا

تو بعد از پیروز شدن هم  
انقلابی مانده‌ای!

\*\*\*

چشمان رومق دیده‌ی تاریخ،

برای نخستین بار بود که می‌دید

چکمه‌های سرخ،<sup>۱</sup>

در وادی مقدّس تو

خلع می‌شوند،

و چشم کفر ورشکسته

در عرش، خدا را زیارت می‌کند.<sup>۲</sup>

دریچه‌ای که تو،

قصد گشودنش را داشتی،

به خاطر «عدم قابلیت قابل» مفتوح نشد،

اگر نه، ایرادی در فاعلیّت تو نیست،

و این طبیعت خُفاش است که

از نور می‌گریزد.

تو در همان‌آوان

- در جبهه‌ای دیگر-

دروازه‌ای گشودی

به فراخی همه‌ی خاک،

و به یمن اعجاز فتوایت

«آیه‌های شیطان» باطل شد.

\*\*\*

من، به آن شَمَد، رشک می‌برم

---

۱. اشاره است، به کیفیت ملاقات شوارد نادره - به نمایندگی از رهبری اتحاد جماهیر شوروی (قبل از فروپاشی) - با حضرت امام (ع).<sup>(۱)</sup>

۲. «مَنْ زَارَ مُؤْمِنًا فِي بَيْتِهِ كَمَنْ زَارَ اللَّهَ فِي عَرْشِهِ» هرکس مؤمنی را در خانه‌اش دیدار کند، مانند آن است که خدا را در عرش، زیارت کرده است.

که همیشه، مخلصانه تو را در آغوش می‌گیرد  
و با خضوع تمام

برقدم‌های تو

بوسه می‌زند

من با تمام خلوص می‌گویم:

زهی به سعادتِ نعلینِ پینه‌خورده‌ی تو!

\*\*\*

تعلیقه‌ی تو بر «نامه‌ی امام سجاده<sup>(ع)</sup>»<sup>۱</sup>

منشور بیداری بود و انفجار تور،

اما

مثل همیشه،

پیامت شهید شد

و پیکر مطهر او را

در راهپیمایی‌های پرطمطراق

با شعار فراوان تشییع کردند،

و با «آب و تاب»

در اشک تمساح، غسلش دادند

و زیر «آوار تیترا»های درشت مطبوعات؛

به خاکش سپردند،

و در همایش‌های تشریفاتی،

با حضور سلسله‌ی جلیله و مقامات «کشوری» و «لشگری»

از آن «جلدُ آشیان»

«تجلیل» درخوری به عمل آمد!

و لابه‌لای بندهای قطعنامه‌های بی‌روح

روح کلام تو را، به بند کشیدند!

و هر جناح، با قطعه‌ای از آن

ردایی دوخت،

---

۱. نامه‌ی نکوهشبار امام سجاده<sup>(ع)</sup> به روحانی دربار اموی، محمدبن مسلم زهری.

برازنده‌ی قامت خویش.

نخل‌های دستانت،

هماره در اهتزاز باد!

«نماز شفع دو چشمت»

همیشه در قیام و قنوت،

تا درفش سر سبز و

دل سپید و

دامن به خون خضاب را

به خورشیدی بسپاری!

آمین!

تهران،

دوازدهم اسفند یک هزار و سیصد و شصت و هفت.

برای حضرت امام - سلام الله علیه.

## بذر بیداری

می چکاند ماشه‌ی گرم زبانش را

- مرد مردستان -

می شکافت عمق ظلمت را

طنینی سرخ

و درون مغز خصم خلق می‌روید

واژه‌ای سربی.

نیم قرن است او

در بسیط مزرع دل‌ها

می‌فشاند بذر

- بذر بیداری -

تا فراز آید دوباره جنگلی دیگر،

جنگل جنبش،

جنبش جنگل.

تهران،

زمستان یکهزار و سیصد و پنجاه و هفت.

برای امام راحل - سلام الله عليه.

## ساللهی باران

در فصل مرگ درختان،  
در قرن قحطی طوفان،  
در تنگنایی خورشید  
می‌رفت تا که بسوزد  
این سرزمنی عطشناک

- در هرم فاجعه -

دستان سبز و زلالت  
خورشید کِشت هزاران.

ای از ساللهی باران!

وی از نژاد بهاران!

اینک

هر آجر و هر سنگ

- در این مدینه‌ی خون خیز-

قلبی تپنده و سبز است

از خطبه‌های رسایت.

و اندر تمامی اعصار

سرو و ستاره بروید

در ذهن حجره‌ی مرطوب،

زان بذر سرخ که کِشتی.

تهران،

بهار یکهزار و سیصد و پنجاه و نه.

با یاد  
شهادای جمعه خونین تهران، هفده شهریور

گل فریاد

دگر در باغ شعرم  
من گل فریاد خواهم کشت  
و از هر مصرعم  
صد تیغهی شمشیر خواهد رست  
پس از آن جمعهی خونین  
که در میعاد خود  
مردانه بر بیداد شوریدند  
- مرد و زن -  
دگر در باغ شعرم  
من  
فقط فریاد خواهم کشت.  
دگر با واژه‌هایم  
خوشه‌های خشم  
خواهم ساخت،  
و از هر مصرعم  
صد تیغهی شمشیر خواهد رُست.

□

آهای بیمایگان،

بیگانگام!

ای مرثیه سازان پوچ‌اندیش!

چرا در جام مردم

خاک خوف و خواب می‌پاشید؟

چرا در قلب جنگل

- ای کلاغان! -

بذر ترس و یأس می‌کارید؟

چرا باواژه‌هاتان

حلقه‌ی زنجیر می‌بافید؟

مگر بر سینه‌ی دیوار

پیغام شهیدان را نمی‌خوانید؟

- شهیدانی که بیداد شوریدند -

دگر از گور تن‌هاتان

بپا خیزید

دگر از پیله‌ی سرد غزلهاتان

- کفن‌هاتان -

برون آیید!

دگر باور کنید

آغاز فصل سرخ رویش‌را،

بهار سبز انسان‌را،

شکوفایی خون گرم جنبش‌را.

تهران،

پاییز یک‌هزرا و سیصد و پنجاه و هفت.



## با یاد روزگاران ظلم و ظلمت

### زنجیر

خدا را آخر ای آهنگران  
از آهن و پولاد  
چرا زنجیر می‌سازید؟  
به جای دانه‌های تیره‌ی زنجیر،  
به جای میله‌ی زندان،  
به جای میخ‌های دار  
چرا شمشیر و تیر و خود نمی‌سازید؟  
اگر شمشیر و خود سازید و اندر دست ما افتد  
که ما پیروز و آزادیم  
و گر در دست دشمن....  
می‌کشد ما را  
ولی آزاد می‌میریم  
و اما حلقه‌ی زنجیر  
به پای ما گرفتد  
ننگ می‌باشد  
و اندر پای دشمن هم  
نباید بند ننگ انداخت.  
چرا زنجیر می‌سازید؟  
من از زنجیر  
بیزارم

قم،

زمستان یکهزا و سیصد و پنجاه چهار.

پیشکش به:  
شهید چمران و یاران نستوه‌او در نبرد پاوه

حجله<sup>۱</sup>

شولای آتش  
خواهم پوشید،  
به خون جبین  
حنا خواهم بست،  
و در هلهله‌ی شادی مسلسل‌ها  
و باران نُقل سرب  
- در حجله‌ی سنگر -  
شاهد خویش را  
به آغوش خواهم کشید.  
عروس من  
شهادت است،  
گلوله  
عقد ما را خواهد خواند.  
و فرزند من و او  
نامش «آزادی» است.

تابستان یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت.

---

۱. برای این کمپنه، مایه‌ی مباحث است که این شعراوه با همه سادگی و کوتاهی، آذین و صیت‌نامه‌ی بسیاری از شهیدان سرفراز دفاع مقدس شد، امیدا که در «یوم لایتنج ...» آنان از سر ترجم این از قافله جامانده را دست گیرند؛ ایدون باد.

## تراوه

خون می تراود از حلقوم این قلم

- خون دلم -

و اندر عروق ممتد کاغذ

تزریق می کنم آن را.<sup>۱</sup>

گلوآژهام گلوله‌ی سربی است،

خود کار من، مسلسل خودکار،

منظومه‌ام

قطار فشنگ است،

دیوان من خُشاب پر از تیر.

من می‌نویسم از غم و غربت،

از سرگذشت مردم بی‌نان،

از حال و روز خلق پریشان،

از سرنوشت توده‌ی تشنه،

از داغ و در دو دهره و دِشنه؛

من می‌زنم قلم زغم،

اما

هرگز نه قیم خلقم

در کنج کافه،

در کلاس گیلان!

تهران،

بهار یک‌هزار و سیصد و پنجاه و شش.

---

۱. در جای دیگر گفته‌ام:

هستم از این مصرع اقبال مست

«مصرع من قطره‌ی خون من است»

## رگ‌های «خانه‌ی خورشید» می‌تپد

این نسل تازه خیز،  
این نسل نوشکفته‌ی بیگانگی ستیز  
گل‌های کاغذین تو را  
ای فرنگ مست!  
دیگر نمی‌خرد.  
سوغات «ایسم»‌های خطه‌ی تو،  
در دیار ما  
مصرف نمی‌شود؛  
بشکست رونق بازاریت ای فرنگ!  
دیگر سپیده است،  
رگ‌های خانه‌ی خورشید می‌تپد،  
پاجوش‌های تازه‌ی این سرو دیر سال  
در قلب صخره‌سان نظام تباه تو  
افکنده بس شکاف؛  
دیگر طبق کشان تبه‌کار خویش را  
زی خود فرابخوان،  
گلبوته‌های مزرع مصنوعی تو را  
هرگز نمی‌خرد  
این نسل تازه جوش.

قم،

پاییز یک هزار و سیصد و پنجاه و شش.

پیشکش به فاتحان دسیسه خانہی آمریکا،  
و با یاد شهید منتظر قائم.

سجیل

هان!

ای قبیلہی قبیلہی قابیلیان قرن!

زی خاک من میا،

کہ دانہ دانہی شن‌های میهنم

قلب تپندہ‌ای ست تباک، چون تنور

پرهیز کن میا

کہ ذرہ ذرہی خودن خیز خاک من

باورت ملتہب بمب ساعتی است.

زی خاک من میا

این خطہ

کعبہی عشق است،

هان!

حذر!

سجیل طیرابابیل این دیار

ما فوق بمت هسته‌ای نسل سوز توست.

دیدی عصای شن،

در طور طوس،

مردان مست تو را بلعید؟

دیدی طبس قَبس شد و در هُرم خشم خویش،

آنک، عقابهای آهنیت را

مچاله کرد؟!.

تهران،

بهار یکہزار و سیصد و پنجاه و نہ.

پیشکش به:  
سیدالشہدای انقلاب اسلامی  
آیت‌اللہ دکتربہشتی (رحمہ)

راز سینہ

من در مصافِ خصمِ مکتب  
سرخِ سرخَم

با تو ولی

- از بہر وحدت -

سبزِ سبزم.

من رو بروی دشمنان

خشمم، خروشم،

نعرہام، فریادِ گرمم

اما درونِ خانہمان،

آہم، سکوتم،

ضجہام، سنگِ صبورم.

در پیش رویِ خصمان

سربم، شکوہِ صخرہام،

کوہم، کویرم،

اما:

اگر تو تیشہ‌ای!

حتی،

خدا را!

من بیستونم، نرمش جاری آبم.

من استخوان در حنجره و خاشاک در چشم،  
با چاه خواهیم گفت،

راز سینه‌ام را

- تنها برای وحدت -

اما هان مبادا!

رخصت دهد آن پیر

- آن پیر خدایی -

با تیغ تشنه

خواهت ناوان گرفتن،

تاوان نِشترها

که بر قلب سلیمم

با واژه‌های زهر فامت

می‌نشانی!

تهران،

پاییز یکهزار و سیصد و پنجاه و نه.

برای:  
ابوذر زمان، مجاهد نستوه  
زنده یاد آیت‌الله طالقانی<sup>(ره)</sup>

ای آرش الهی ایرانشهر!

می‌خواهم تو را بسرایم  
واژگان، در پیشگاه حافظه‌ام  
صف کشیده‌اند:

«نستوه،

سترگ،

کبیر،

علامه،

مفسر،

دریا،

کوه،

چکاد،

صخره...»

اما

واژه‌ها بی‌موجند

واژه‌ها بی‌اوجند

واژه‌ها مبتذلند.

«کوه»، سبکترین تعبیر از صلابت توست.

«چکاد»،

در پیش اوج تو

بسیار «کوتاه» است.



واژه‌ی «نستوه» نیز  
سست است پیش عزم تو،  
ای نستوده!

«صخره» هم  
سر سختی تو را نتواند نمود.  
«دریا»، برای خشم و خروش تو  
تالاب راکدی است ...

اینها، همه تو هستی و،  
اینها تو نیستند.  
ای آرش الهی ایرانشهر!  
برخیز و خطبه بخوان،  
آنک

آدینه نام تو را خواند،  
برگو: چگونه نماز آریم؟  
قامت چگونه برافرازیم؟

با پیر،  
بیعت بیداری را  
واگو چگونه به پا داریم؟

تهران،

تابستان یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت.

برای:  
تنهایی‌های حضرت امام (ره)

باز هم اینک...

باز هم جنگ جمل برپاست  
باز هم صفین،

باز آنک

نهر و اینها ...،

باز قرآن بر سر نیزه است،

باز در تاریکی در شب

- در دل محراب -

برق یک شمشیر می‌روید.

باز هم اینک

علی (ع) تنه‌است.

با هم تکرار ...!

با هم ستارخان

زخمی است.

باز هم ، شیخ شهید نور

می‌دهد هشدار،

ایستاده پایدار

اما به پای‌دار.

باز در انبوه جنگل

کوچک مظلوم

می‌شود قربانی سازش.

باز «حیدرخان عموم غلی»ها  
برای از قفا خنجر زدن،  
آماده می‌گردند.

باز در مرطوبِ این جنگل،

قارچ می‌روید

رفیق خلق! -

با توام ای «دلک تاریخ»!

زین همه تکرار یک صحنه،

چه می‌خواهی؟

تو شکست نسل‌ها را،

تجربه کردی بارها

اما

لااقل یک مرتبه،

یک مرتبه حتی!

صحنه‌ی پیروزی یک نسل را ...

هرگز!

تو برای تجربه

این صحنه را

یک بار بازی کن.

تهران،

پاییز یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت.

## یک آسمان نگاه<sup>۱</sup>

کاش

من آذرخش بودم!

و با رویش ناگهانی ساقه‌هایم

بر گونه‌های شب

سیلی می‌نواختم

و دست کم

برای لحظه‌ای

سکوت را می‌شکستم

کاش

من رنگین کمان بودم

- محرابی به وسعت زمین -

و همه را

به پرستش او فرا می‌خواندم.

کاش

من یک قطعه ابر بودم

در هیأت اسبی سپید

- در آینه‌ی خیال کودکان -

و لحظاتی

همبازی طفلان بی‌مرکب

می‌شدم.

کاش

من ابر بودم

- فرزند اقیانوس -

---

۱. ... وَ كَذَلِكَ نُرَىٰ إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ لِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ (انعام: ۷۵)

می‌باریدم  
 و لب‌های ترک خورده‌ی کوبیر را  
 تر می‌کردم  
 کاش باران بودم  
 و خود را  
 عادلانه میان همه قسمت می‌کردم:  
 در شوره‌زار هم لاله می‌رویید.<sup>۱</sup>  
 و از فراز حصار گلبرگ‌ها  
 پرچمک‌ها را  
 به نشانه‌ی پیروزی  
 به اهتزاز در می‌آوردم.  
 کاش باران بودم،  
 می‌گریستم،  
 بغض باغچه را می‌شکستم  
 تا دل غنچه‌ها باز می‌شد.  
 کاش  
 ستاره بودم  
 - نبض آسمان -  
 و در همه‌ی زمانه‌ها،  
 به همه‌ی زمینیان  
 نوید می‌دادم، امید می‌بخشیدم:  
 توید روشنی،  
 امید زندگی.  
 کاش  
 من ماه بودم  
 ساقه‌های تردم را  
 بر ویرانه‌ها می‌گسترده‌ام،

---

۱. باران که در لطف طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس: سعدی

به کلبه‌های بی‌فانوس سر می‌کشیدم،  
کنار سفره‌های بی‌نان

می‌نشستم.

کاش ماه بودم

و برای کودکان روستایی،

- هنگامی که

در خنکای نسیم شبانه،

بر فراز بامها،

در پناه یاد گیرها،

روی سادگی گلیم

وول می‌خوردند -

قصه می‌گفتم.

کاش

من خورشید بودم،

با هزاران نیزه

سینه‌ی سیاه شب را

می‌شکافتم

تا خفاش‌ها

برای همیشه

زندانی می‌شدند.

کاش

خورشید بودم

و بانگاهی

زه‌ره‌ی صخره‌های یخ را

آب می‌کردم

و نسل انجماد منقرض می‌شد.

کاش

من کهکشان بودم

- یک آسمان نگاه -

کاش!

من آسمان بودم

آبی

فراخ،

بلند،

اما خمیده،

- همواره در رکوع -

کاش

من آسمان بودم

همه‌ی پرندگان را

در آغوشم جای می‌دادم،

خورشید سر بر دامنم می‌نهاد،

ماه روی شانه‌هایم پرسه می‌زد،

دامنم را پر از ستاره می‌کردم

و همه را مشت مشت،

میان بی‌ستارگان زمین

تقسیم می‌کردم.

کاش آسمان بودم

و ابراهیم،

در من، ملکوت خدا را

نظاره می‌کرد<sup>۱</sup>

من از

«در خاک زیستن»

خسته شده‌ام،

احساس غربت می‌کنم،

کجاست اسب عروج؟

تهران،

پاییز یکهزار و سیصد وهفتاد و دو.

---

۱. ... وَ كَذَلِكَ نُرَىٰ اِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتِ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ لِيَكُوْنَ مِنَ الْمُوقِنِيْنَ (انعام: ۷۵)

## ساقه‌های سبز قنوت

وقتی «اذان» نواخته می‌شود  
شیطان از «معرکه» می‌گریزد  
و من در محراب فلک  
بر «سجاده‌ی» سپیده  
«قامت» می‌بندم  
و همه‌ی آفرینش  
با من به نماز می‌ایستد  
- نماز من قیامتی است! -  
با «تکبیرة الاحرام»،  
همه چیز، حتی خویشتن خویش را  
پشت سر می‌افکنم،  
جهان بینی‌ام را می‌سرایم  
و فاتحة الكتاب  
کتاب تکوین مرا فتح می‌کند.  
ساقه‌های سبز «قنوت»  
از حضيض ملکوت تا فراز ملکوت  
امتداد می‌یابد  
- پلی میان من و خدا -  
و دانه‌های تسبیح  
بر گونه‌هایم فرو می‌لغزد.  
وقتی «رکوع» می‌کنم  
هستی با من خم می‌شود،  
سر از «سجده» که برمی‌دارم  
از خاک می‌بالم



و جهان با من می‌روید؛  
دوباره به خاک باز می‌گردم،  
و بار دیگر می‌بالم و محشور می‌شوم،

آنگاه:

توحید را به «شهود» می‌نشینم  
و به هستی «سلام» می‌کنم،  
هنگامه‌ای است  
هنگام حضور!

تهران،

چهارم آذر ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و سه.

یک جرعه نجوی با حجت حاضر حق (عج)

## امتداد خدا در خاک

آیا تو کیستی که هر گاه تو را می‌خوانم  
کلمات به رقص می‌آیند؟

و آن گاه از تو می‌نویسم

قلم می‌خرامد،

کاغذ مترنم می‌شود!

آیا تو کیستی

که وقتی خاطر عاطرت از «دل» می‌گذرد،

- این چکاوک ترسان -

شعف‌زده، سر به شورش بر می‌دارد،

قفس سینه را می‌شکافد،

پایکوبان و دست افشان،

تا اوج آبی آسمان پر می‌کشد.

آخر بگو،

بگو تو کیستی که

و وقتی نامت را می‌شنوم

جانم به وجد می‌آید.

و خیالت زمین و زمان را به سماع می‌آورد،

من می‌دانم آری،

می‌دانم من:

تو «کلمه‌ی کامله‌ای»<sup>۱</sup>،  
تو «امتداد خدا در خاکی»<sup>۲</sup>،

اینک امروز،

هستی در سایه‌سار تو غنوده است،  
و آنک فردا که بر می‌خیزی،  
- محض تماشای قامتت -

هستی یکپارچه بر خواهد خواست؛

و شکرا که قیامتِ قیامتِ نزدیک است

بیروت

پانزدهم شعبان ۱۴۲۵

(دهم مهر یکهزار و سیصد و هشتاد و سه)

---

۱. از دعای پس از زیارت آل یاسین: «كَلِمَتُكَ التَّامَةُ فِي اَرْضِيكَ»

۲. بَقِيَّةُ اللّٰهِ خَيْرٌ لَّكُمْ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِيْنَ (هود: ۸۶)

برای گلخنده‌های دلربای پسر،  
محمد‌هادی.

### حسن ختام

وقتی تو می‌خندی  
صد چلچراغ سبز روشن می‌شود  
در باغ چشمانت.

وقتی تو می‌خندی  
رنگین کمانی دلکش و زیبا  
در آسمان خانه‌ی من  
می‌شود ظاهر.

وقتی که می‌خندی  
چراغان می‌شود دنیا،  
دنیا چراغان می‌شود  
وقتی «تو» می‌خندی،  
تو چلچراغ من،  
رنگین کمان آسمان سبز باغ من،  
تو باده‌ی بزم فراغ من،  
تو «هست» من هستی.

فرزند دل‌بندم!  
می‌دانی آیا:  
هستی افسانه است،  
- وقتی نباشد عشق -  
می‌دانی آیا:

عشق، شیرین‌ترین افسانه‌ی هستی است؟

(با این همه)

می‌دانی آیا:

زندگی زیباست،

زیبا چنان یک شعر،

یک شعر بارانی؟

دل‌بند من!

می‌دانی آیا:

تو

حسن ختام شعر من هستی؟

تهران،

زمستان یکهزار و سیصد و هفتاد.